پس چون [همسر عزیز] از مکرشان اطلاع یافت، نزد آنان [کسى‌] فرستاد، و محفلى برایشان آماده ساخت، و به هر یک از آنان [میوه و] کاردى داد و [به یوسف‌] گفت: «بر آنان درآى.» پس چون [زنان‌] او را دیدند، وى را بس شگرف یافتند و [از شدت هیجان‌] دستهاى خود را بریدند و گفتند: «منزه است خدا، این بشر نیست، این جز فرشته‌اى بزرگوار نیست.» (31) [زلیخا] گفت: «این همان است که در باره او سرزنشم مى‌کردید. آرى، من از او کام خواستم و[لى‌] او خود را نگاه داشت، و اگر آنچه را به او دستور مى‌دهم نکند قطعاً زندانى خواهد شد و حتماً از خوارشدگان خواهد گردید.» (32) [یوسف‌] گفت: «پروردگارا، زندان براى من دوست‌داشتنى‌تر است از آنچه مرا به آن مى‌خوانند، و اگر نیرنگ آنان را از من بازنگردانى، به سوى آنان خواهم گرایید و از [جمله‌] نادانان خواهم شد.» (33) پس، پروردگارش [دعاى‌] او را اجابت کرد و نیرنگ آنان را از او بگردانید. آرى، او شنواى داناست. (34) آنگاه پس از دیدن آن نشانه‌ها، به نظرشان آمد که او را تا چندى به زندان افکنند. (35) و دو جوان با او به زندان درآمدند. [روزى‌] یکى از آن دو گفت: «من خویشتن را [به خواب‌] دیدم که [انگور براى‌] شراب مى‌فشارم»؛ و دیگرى گفت: «من خود را [به خواب‌] دیدم که بر روى سرم نان مى‌برم و پرندگان از آن مى‌خورند. به ما از تعبیرش خبر ده، که ما تو را از نیکوکاران مى‌بینیم.» (36) گفت: «غذایى را که روزى شماست براى شما نمى‌آورند مگر آنکه من از تعبیر آن به شما خبر مى‌دهم پیش از آنکه [تعبیر آن‌] به شما برسد. این از چیزهایى است که پروردگارم به من آموخته است. من آیین قومى را که به خدا اعتقاد ندارند و منکر آخرتند رها کرده‌ام، (37)